



« سَنَجَاب کوچولوئے اُستاد ﴿﴾ ✨ »

PaRt_502#

عین خواهرش دوسم داشت و همیشه پشتم بود..

ولی به گفته خودش خاله نداشت که دیگه سراغی ازمون بگیره..

میدونستم دروغ نمیگه چون یه پسر ۱۱ ساله که از خودش اختیاری
نداشته ...

با صدای فرزاد از افکارم اومدم بیرون.

_تو حالت خوبه پناه؟

سرمو تکون دادم که دستم رو گرفت و زیر دست خودش رو دنده ماشین
گذاشت که لبخندی زدم..

عادت همیشگیش بود. ترجیح دادم فعلا راجب رادین هیچی بهش نگم و

فردا که حرفاش رو شنیدم به فرزاد بگم..

میدونستم اگه بفهمه من با یه پسر همکوم شدم خون به پا میکنه!

* * * *

همونطور که داشتم گیره هارو از موهام جدا میکردم بهش نگاه کردم که
تکیه داده بود به چارچوب در و مسخ شده بود روم ..

با این لباسی که واسه جشن پوشیده بودم تا الانم جلوی خودشو گرفته
بود هنر کرده بود!

چون امشب به قول خودش خیلی دلبر شده بودم!

join []



107.4K

03:06

باز ارسال از

سَنجَابْ کُوجْ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد 🐾 ✨ »

PaRt_503#

همه گیره‌هارو که باز کردم خرمن موهای مشکیم دورم ریخت و اون
بیتاب تر شد..

چرخیدم سمتش و با قدمای آروم بهش نزدیک شدم و روبروش
وایسادم..

دستم رو از زیر دکمه‌های بازش رو قفسه س.ینه‌ش گذاشتم و دست دیگم
رو رو شونه‌ش..

فقط بهت زده نگام میکرد.. از من خجالتی این کارا بعید بود! رو پنجه پا
وایسادم تا هم قدش بشم..

ل..بمو رو ل..بش گذاشتم و بوسه‌ای روش زدم که به وضوح جا خورد..
ازش که جدا شدم دیدم چشماش خمار و قرمز شده و قفسه س.ینه‌ش
شدیدا بالا پایین میره ..

این یعنی کارت ساخته‌س پناه.. تا صبح نمیذاره بخوابی!

دستشو دورم حلقه کرد و آروم زمزمه کرد:

_ داری باهام چیکار میکنی
پناه؟!

لبخند دلبرونه‌ای زدم و گفتم:

_ مگه چیکار کردم؟ فقط میخوام دیوونت
کنم!

راستم میگفتم.. امشب قصد دیوونه کردنش رو داشتم ...
یهو بغلم کرد و بردم سمت تخت و دستامو با کمر بندش به تاج تخت
بست و لباسای مهمونیرو از تنم در آورد که معترض و با خنده گفتم:

_ فرزادا!

[join ←]



106.6K

03:06

باز ارسال از

سَنجَاب کُوجُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد 🐾 »

PaRt_504#

پیرهنش رو هم در آورد و خیمه زد روم و با نفسنفس گفت:

_ هرکی خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه نه؟! دلبری کردی منتظر
عواقبشم باش خانمم!

اینو گفت ل باشو محکم رو لبام قرار داد و حریصانه شروع کرد به
بوسیدنم!....

دستامو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم.. میخواستمش..

میخواستم تو خودم حلش کنم.... !

* * * * *

جانا رو تو بغلم گرفتم و باهم از خونه اومدیم بیرون... امروز ساعت ۴ عصر
با رادین قرار داشتم ...

سوار یه تاکسی شدیم که جانا با همون زبون شیرینی که تازگیا شروع به
حرف زدن کرده بود گفت:

_ تُجا.. میلیم مامان؟!

گوشش رو بوسیدم و گفتم:

_ میریم یکیو ببینیم.

_ واسم بستنی بخل!

_ چشم!

[join ←]



102.9K

03:06

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوجُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَابِ کُوجُ ولوی اُستاد ✨ »

PaRt_505#

برخالف من که عاشق پفک بودم این وروجک عاشق بستنی بود ...

بعد چند مین به کافه مورد نظر رسیدیم و پیاده شدیم ..

جانا و بغل کردم

و بعد حساب کردن کرایه تاکسی وارد کافه شیکی شدیم که قرار گذاشته بودیم..

با چشم دنبالش کردم که دیدم نشسته رو یه صندلی و تو فکره..

رفتم سمتش و روبروش نشستم و جانا رو رو پام نشوندم که با دیدنم سرشو بلند کرد..

_سلام.

خیلی سرد جوابشو دادم که اون با دیدن جانا بهت زده شد و کمکم
لبخندی اومد به لبش..

_تو ازدواج کردی؟

_آره.. با فرزاد.

رادین با بهت گفت:

_با داداش مهرداد؟ درست حسابی تعریف کن ببینم!

_اول تو بگو که چیشد دیگه خبری ازمون نگرفتی.. چیشد که تو هم
مثل بقیه فامیل ولمون کردی؟

_اول یه چیزی سفارش بده..

_من هیچی نمیخورم فقط حرفت رو بزن باید برم.

[←join]



100.3K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥️ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد 🌟 »

PaRt_506#

اونکه از دیدن سردیم دلخور شده بود نگاهشو ازم گرفت و رو به جانا با
لبخند گفت:

– تو چیزی میخوری عمو؟

اونم ذوق زده گفت:

– بستنی!

رو کرد به گارسون و گفت:

_ دو لیوان قهوه و یدونه بستنی.

گارسونه سفارشارو نوشت و رفت...
با رفتنش گفتم:

_ میشنوم..

_ باور کن حرفامو بشنوی این سردیت به من تغییر میکنه..

_ خب؟

نفسشو رو آه مانند بیرون داد و گفت:

_ بعد اینکه عمو صادق (بابام)

ورشکست شد خودتم دیدی که من ولت نکردم.. با اینکه همه فامیل
ازتون رو برگردوندن ولی من بازم پنهونی از مامانم میومدم دیدنت... تا
اینکه اون اتفاق افتاد و بابات به زندان رفت ...

بغض گلومو فشرد و اون ادامه داد:

_مامانم ديگه نميذاشت از خونه
بيرون برم چون فهميده بود ميام پيشتون.. يه جورايي زندانيم کرده بود
و ميگفت

انگار ترديد داشت بگه که گفتم:

_ راحت باش.. چي ميگفت؟

[] ← join



96.1K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥ ولُوی اُسْتاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد ✨ »

PaRt_507#

_میگفت که بابای پناه یه قاتله و تو حق نداری دیگه ببینیش.. هی مخالفت میکردم و میگفتم این ربطی به پناه نداره.. اصلا باباش هم گناهی نداره چون تصادف غیر عمد بود.. ولی اون تو گتیش نمیرفت و آخرش تو اتاقم زندانیم میکرد

حرفاش کاملاً نظرمو نسبت بهش عوض کرده بود که به اجبار مادرش یا به عبارتی مثال خاله من دیدنمون نمیومد..

آخه چطور ممکنه خاله آدم
انقدر بیاحساس باشه؟!

_چند ماه بعدش از ایران رفتیم.. تو ظاهر میگفت میخواد درسمو تو خارج ادامه بدم ولی میدونستم بخاطر اینکه دیگه تو و خاله نرگس رو نبینم به زور از ایران بردتم.. باور کن من بیگناهم پناه.. حالا تو بگو این سالا چجوری زندگی کردی؟

فقط بیحرف نگاهش میکردم...

با زنگ خوردن گوشیم از کیفم درش
آوردم که دیدم فرزاده..

گذاشتم تو گوشم...

جان.....

حرفم با صدای دادش قطع شد!

زودتر از اون کافه خراب شده میای بیرون یا پیام با کتک بیرمت؟!

[←join]



93.2K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولُوی اُسْتاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد 🐾 ✨ »

PaRt_508#

چشمام گرد شد و با بهت و ترس آروم گفتم:

_ مگه چی شُ.....

_میای یا بیام داخل و جلوی اون مرتیکه به زور بیرمت هان؟!

چه فکراییی راجب منو رادین کرده؟

_فرزاد قضیه اونطوری که تو.....

_خفه شو! فقط بیا تو ماشین منتظرم.

بعد گوشی قطع شد که با دستای لرزونم گذاشتمش تو جییم و رو به رادین
که نگران به چهره ترسیدم نگاه میکرد گفتم:

_ یه کار واجبی برام پیش اومده باید برم..

_طوری شده؟ میخوای برسونمت؟

_نه ممنون..خودم میرم .

با تردید سرش رو تکون داد و من جانا رو که داشت بستنیش رو میخورد

بغل کردم و بیتوجه به غرغراش از کافه بیرون اومدم

که با شنیدن صداش از جا پریدم!

_خوش میگذشت با اون مرتیکه؟!

برگشتم سمتش که با دیدن چشمای قرمز شده از خشمش قلبم فرو ریخت
و اون جانا رو به شدت از بغلم گرفت

و با اون یکی دستش مچ دستمو کشید سمت ماشین

join←] [

.....●.....

88.1K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥️ 🏰 ولوی اُستاد | ROMAN

.....●.....

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد 🏰 ✨ »

دستمو کشید سمت ماشین...

_فرزاد بهت توضح...

_هیس! هیچی نگوا!

در جلو رو باز کرد و پرتم کرد داخل.. بعدش جانا رو که از دیدن عصبانیت باباش ترسیده بود و گریه میکرد رو صندلی مخصوصی که تو عقب بود نشوند و خودشم پشت فرمو نشست و راه افتاد..

آروم شده بود و من از این آرامش بیش از اندازهش میترسیدم..

چون آرامش قبل از طوفان بود! میترسیدم چیزی بگم و باز قاطی کنه...

نفس عمیقی کشیدم و با تردید صداش کردم..

_فرزاد؟

با لحن آروم ولی قاطعی گفت:

_ ببند دهننتو!

برگشتم سمت جانا که بیصدا اشک میریخت و گفتم:

_ جانا ترسیده.. بزار بغلش...

_ به تو هیچ ربطی نداره. بتمبرگ سر جات!

[] join



91.2K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ✨ »

PaRt_510#

چشم‌ام گرد شد و از ترس همه بدنم شروع کرد به لرزیدن

که دستم‌وکشید و برد داخل اتاق و درش رو قفل کرد و من ترسیده به دیوار چسبیدم..

اومد سمتم و یهو برق از سرم پرید و صورتم داغ شد! داغ نشد.. سوخت!

دستم‌و رو جای س یل یش گذاشتم و حق‌ه‌قام بلند شد که سی ل ی دیگه‌ای ازش خوردم و افتادم رو زمین ..

بلندم کرد و صورتم‌و مقابل صورتش
قرار داد و با عصبانیت داد کشید:

_ با اون مرتیکه چی به هم می‌گفتین
هان؟! !

با ترس نگاه کردم به صورت کبود شده و چشمایی که دو کاسه خون بودن
و رگ‌های گردن و پیشونیش که متورم شده بودن...

_به..به..خدا.....

_اسم خدا رو به زبونت نیار عو ض ی! من یه بار خ یا نت دیدم از
یکی بسم نبود؟! باید تو هم بهم خ یا نت میکردی لعنتی؟!

خ یا نت؟ فکر میکنه من بهش خ یا نت کردم؟!

چرا نمیذاره توضیح بدم؟

چرا همش اون قضاوتم میکنه؟

با گریه جیغ زدم:

_داری اشتبا.....

[] join←



ویرایش شده

86.7K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥ 🕌 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَاب کوچولوئے اُسْتاد ﴿﴾ ✨ »

PaRt_511#

جا خوردم از این حرفش ولو شدم و چسبیدم به صندلی !

فرزاد خطاب به جانا با لحن مهربونی گفت:

ـ چرا گریه میکنی بابایی؟

جانا با گریه گفت:

ـ چون.. چون مامانی داله.. گلیه میٹنه!

فرزاد نفس پر از حرصی کشید و گفت:

ـ گریه نمیکنه عزیزم.. تو هم اشکاتو پاک کن باشه؟ اگه گریه نکنی امشب
میریم پارک..

جانا با خوشحالی کف دستاشو به هم کوبید و گفت:

_ آخجون!

بعدش دیگه گریه نکرد که فرزاد با لحن آرومی خطاب به من گفت:

_ قطع میکنی این صدای زر زرت رو یا خفت کنم؟!

دستمو رو دهنم گذاشتم و هق هق امو تو خودم ریختم و تا خونه حرفی
نزدیم.....

فرزاد جان رو که خوابیده بود تو اتاقش گذاشت و درش رو بست که گفتم
:

_ در رو چرا میندی میترسه...

چرخید سمتم که تو راهرو وایساده بودم .. پوزخندی زد و گفت:

_ نمیخوام ج ی غای ماما ه ر ز ه ش رو بشنوه!

[join←]



80.4K

03:06

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوجُ ♥ 🎭 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَابِ کُوجُولوے اُستاد 🎭 ✨ »

PaRt_512#

چشمام گرد شد و از ترس همه بدنم شروع کرد به لرزیدن

که دستمو کشید و برد داخل اتاق و درش رو قفل کرد و من ترسیده به دیوار چسبیدم..

اومد سمتم و یهو برق از سرم پرید و صورتم د ا غ شد! داغ نشد.. سوخت!

دستم رو جای س ی ل یش گذاشتم و حق هقام بلند شد که س ی ل ی دیگه ای ازش خوردم و افتادم رو زمین ..

بلندم کرد و صورتمو مقابل صورتش
قرار داد و با عصبانیت داد کشید:

ـ با اون مر تی ک ه چی به هم میگفتین
هان؟!!

با ترس نگاه کردم به صورت ک ب ود شده و چشمایی که دو کاسه
خون بودن و رگ‌های گردن و پیشونیش که مت ور م شده بودن...

ـ به..به..خدا.....

ـ اسم خدا رو به زبونت نیار ع وض ی! من یه بار خ ی ان ت
دیدم از یکی بسم نبود؟! باید تو هم بهم خ ی ان ت میکردی
لعنتی؟!!

خ یا ن ت؟ فکر میکنه من بهش خ ی ان ت کردم؟!!

چرا نمیذاره توضیح بدم؟

چرا همش اون قضاوتم میکنه؟

با گریه جیغ زدم:

_داری اشتبا.....

join] [



77.8K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولُوی اُسْتاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد 🌟 »

PaRt_513#

تو دهنی خیلی محکمش حرفم رو قطع کرد و پرت شدم رو تخت!

همه وسایلی رو میز آرایش رو با یه حرکت پخش زمین کرد و فریادی کشید..

انقدر بلند که چهارستون بدنم لرزید!

پشت بهم دستاشو به لبه های میز گذاشت و سرش رو پایین انداخت..

میترسیدم سخته کنه..

حالش خیلی بد بود ..

_لباساتو در بیار!

بهت زده گفتم:

_چی؟!

_کری؟! میگم درشون بیار سریع!

چاره‌ای جز اطاعت نداشتم.. میدونستم میخواد بکشتم..

میدونستم قراره بیگناه بمیرم... یکی یکی لباسام رو از تن لرزونم در آوردم
و فقط

لباسای زی.رم موند که چرخید سمتم و من عقب تر رفتم و چسبیدم به

تاج تخت..

دستش که رو کمر بندش نشست فهمیدم میخواد بزنتم!

هق هقام بیشتر شد و اون با کمر بند تو دستش اومد نزدیک تخت که با التماس گفتم:

_ تورو خدا.. نزن!

با عصبانیتی که اینبار بغض هم چاشنیش بود گفت:

_چطور تونستی؟ پناه

من چی کم گذاشتم برات که باید با یکی دیگه پیدات کنم؟ بخدا این حقم نیست

[] join



72.9K

03:06

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوچُ ♥️ 🏰 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَابِ کُوچولوئے اُستاد 🏰 ✨ »

PaRt_514#

_حقم نیست.. کم از نگین عذاب نکشیده بودم ..اونموقع بی غیرت بودم و
زنده موند..

ولی تورو زنت نمیذارم چون خیلی شدید تر از عشقم به نگین عاشقت
بودم.. به خدا میکشمت!

کمر بند رو بالا آورد که با ترس خودمو بغل کردم و چشمامو روی هم فشار
دادم

و منتظر اولین ضربه کمر بند عمرم شدم ولی هیچ دردی رو حس نکردم که
چشمامو کمی باز کردم و دیدم که دستش رو هوا مونده

و با اخم و نگاه اشکی نگاهم میکنه..

میخوای بازم با مظلوم‌نمایی هات و اون چشمای سگ مصبت
عصبانیتمو بخوابونی آره؟! خیلی بازیگر خوبی بودی پناه.. من فکر
میکردم تو از برگ گل پاک تری آشغال!

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم..

میدونستم از اون نگاهای ترسیده و معصومی هست که از پا درش میاره
ولی با حرفی که زد همه تصوراتم پر کشید..

پشت بهم بشین! نمیخوام صورتتو ببینم!

الال شده بودم.. فکر میکردم دیگه قرار نیست بزنتم.. چرا باورم نداشت؟

چرا نداشت توضیح بدم؟

[] join



65.9K

03:06

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوجُ ♥️ 🕌 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتادِ ❦❦ »

PaRt_515#

_میگم پشت بهم بشین!

با دادی که زد شونه‌هام از ترس بالا پرید و با ترس و لرز پشت کردم

بهش و زانو هامو بغل کردم.. مثل بید میلرزیدم از ترس و تو خودم جمع شده بودم ..

یهو ک م رم به ش دت از ض ر ب ه ک م ر ب ن دش س
و خ ت که نفسم رفت و باگ ر یه ج ی غ بل ن د ی کشیدم!

دومین ض ر ب ه ش باعث شد ز ج ه های بلند و پرد ر د
م اتاق رو پر کنه .

دو بار دیگه هم از اون ض ر ب ات کم ر ب ن دش نوش جون
کردم و بعد انگار عصبانیتش خوابید که کمر بند رو پرت کرد رو زمین و

روبروم نشست..

انگار پشیمون بود!

بازو هامو گرفت و تگونم داد..

_پناه؟ ... حالت خوبه؟

بغض تو صداش پشیمونیش رو کاملاً نشون میداد ولی من فقط با دهن
نیمه باز و چشمای اشکی بهش خیره بودم و هیچی نمیگفتم..

یه لحظه دستش به جای کم ر بند تو پشتم خورد که بی اختیار آخ
دردناکی گفتم

و اون دستشو تو موهاش فرو کرد و پشیمونی گفت:

_من چیکار کردم! من چه غلطی کردم!

join←] [



62.8K

03:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ✨ »

PaRt_516#

پوزخند بیجونی زدم و اون با لحن آرومی گفت:

_ حالا بهم بگو اون پسره کی بود؟

قلبم از این حرفش شکست و با دلخوری و گریه گفتم:

_ اینو میتونستی قبل این کارت هم بپرسی!

فقط نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که صدای گریه های جانا بلند شد
ومن با صدای ضعیفی گفتم:

_ بچم ترسیده!..

_همینجا بمون من برم بخوابونمش بعد میبرمت دکتر.

توجهی به حرفش نکردم و اون بلند شد و رفت... هه.. همه حرص و بی
اعتمادیش رو سر من بدبخت خالی کرده و الان مثل سگ پشیمونه !

نوش دارو پس از مرگ سهراب!

دیگه نمیتونستم تو این خونه بمونم.. به سختی از جام بلند شدم و لباسام
رو که هر کدوم یه جای تخت افتاده بودن رو پوشیدم..

درسته فقط چهار بار زد ولی دلم و همه وجودمو سوزوند ..

از اتاق اومدم بیرون که دیدم تو اتاق جانا کنارش دراز کشیده و با آرامش
سعی میکنه بخوابونتش ...

join←] [